

نشانک

NESHANAK

نشریه فرهنگی، هنری / شماره اول



بعد از سال ها
کنار شما بودن
و میانِ خاطراتِ شما
زندگی کردن؛
این بار آمده ایم تا
مسئولیتِ نقشِ جدیدی را
برعهده بگیریم.
می خواهیم تلاش کنیم تا
در انتخابِ بهترِ شما، سهمی داشته باشیم.
شک نداریم این بار هم به «نشانک» اعتماد می کنید.

ارتباط با گروه هنری نشانک



www.neshanak.art

به همت گروه هنری نشانک

مدیر مسئول: سلمان مصدرالامور / محمد صیرفیان پور

سردبیر: مارال دوستی

دبیر تحریریه: شهاب داراییان

مدیر هنری: محمد رحیم نواز

تحریریه: شیما فاطمی، هانا پارسا، میلاد امیرخیزی، کتابیون عمادزاده و...

ما برای دوست داشتن شما آماده‌ایم



مارال دوستی

[سردبیر]

▲ حالا که این یادداشت را می‌خوانید دو مسیر روبه‌روی من و شماست.

۱. شما هنوز نمی‌دانید با چه اتفاقی روبه‌رو هستید. از سر بی‌حوصلگی، انتخاب یا ... دارید «نشانک» را ورق می‌زنید.

۲. یک عدد «نشانک» را برای خودتان برداشته‌اید، چون حدس می‌زنید اتفاق خوبی است یا می‌خواهید با ما آشنا بشوید.

واقعیت این جاست که مسیر انتخابی شما، برای من فرقی نمی‌کند. «نشانک» را طوری آماده کرده‌ایم که دوستش داشته باشید. می‌خواهیم یک دوست موقت برای میانه ماه شما باشد. می‌خواهیم مشاور بی‌توقع و بی‌دردسری باشد برای انتخاب‌های شما. بهار در راه است و تقویم‌های زیادی روی میز انتخاب وجود دارد. بهار در راه است و شاید به اندازه بهارهای کودکی خوشحال نباشیم. اما اگر از من می‌شنوید تقویم خودتان باشید. روزهای خوبی را برای خودتان ثبت ملی کنید. چگونه؟ پناه آوردن به ادبیات همه چیز را بهتر می‌کند. خواندن و نوشتن راه دوام حوصله و شادی است. باورتان نمی‌شود؟

اجازه بدهید در همین خط شما را با فردوسی و علاقه‌اش به فصل بهار آشنا کنیم. شما می‌دانستید که تمام عاشقی‌های شاهنامه در فصل بهار اتفاق افتاده؟ بله! به همین زیبایی. شما می‌دانستید که حافظ بزرگ برای مقرر و حقوق بهارانه‌اش شعر سروده؟ کنجکاو تان کردم؟ به ادبیات پناه ببریم در روزهایی که پناه کسی بودن، سخت شده است. ما در «نشانک» تلاش می‌کنیم که پناه کوچکی باشیم برای استراحتی کوچک‌تر! ما نه تنها در لایه‌لای کتاب‌هایتان، کنار میزتان یا در کیف شما، بلکه می‌خواهیم در خط‌های مطالعه شما جا داشته باشیم. منتظر ما بمانید. البته لطفاً ▲

می‌کند افتادگی انسان اگر دانا شود



محمدعلی جعفریه

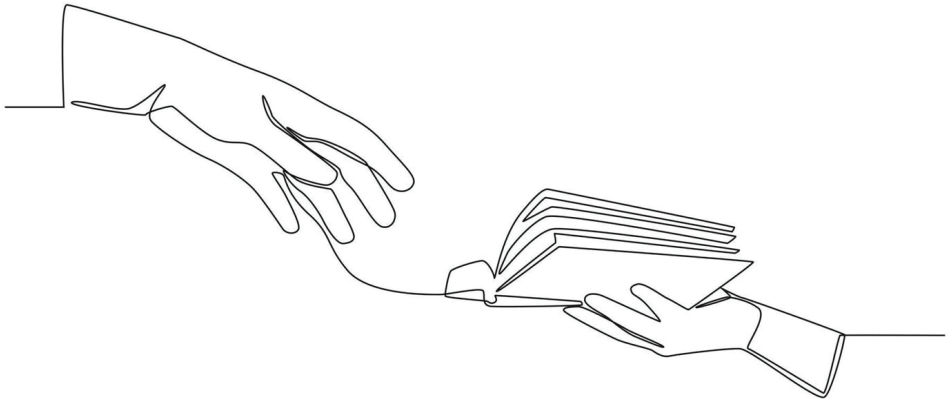
[مدیر نشر ثالث]

▲ دهه پنجاه پاتوق ما که نوجوان بودیم کانون و پرورش فکری میدان ژاله (شهدا) بود. از مدرسه که تعطیل می‌شدیم خودمان را می‌رساندیم به کتابخانه کانون و با خانم کتابدار درباره کتابی که خوانده بودیم یا قرار بود بخوانیم صحبت می‌کردیم. البته که من به خاطر سابقه شغلی خانواده از اول با کتاب آشنا بودم و به آن علاقه مند. پیرمردی مشهدی که با همسرش بی بی خانم ساکن تهران شده و در کوچه ما سکنی گزیده بود. کلاس آموزش قرآن راه انداخته بود که ما پیشش درس می‌کردیم. با اصرار من و کمک در و همسایه کتابخانه کوچکی، برای بچه‌های محل راه اندازی کرد که آخرش هم همه کتاب‌ها به من رسید و بعد از پنجاه سال هنوز در کتابخانه شخصی من جا خوش کرده است.

مقصود از این مقدمه بیشتر این بود که کتابخوانی را به عنوان نیاز به فرزندانمان بیاموزیم. هر چند جامعه الآن طوری شده که مردم فکر می‌کنند، نیازی به کتاب ندارند. حالا که به شش دهه گذشته عمرم، فکر می‌کنم از کتاب خواندن‌ها ضرر نکردم. سرم کلاه رفته ولی کمتر. بهترین دوستانم کتاب‌هایم هستند. کمتر احساس تنهایی داشتم. ما شعاری داریم در «ثالث» که: «هر که را افزون خیر، جاننش فزون». درست است که کتاب گران شده، نان نداریم، گوشت ندارم، بابا نان ندارد. ولی خواشم این است که کتاب بخوانید. هنوز هم می‌شود کتاب خواند.

بهار پیش روی می‌تواند آغازی باشد برای شروع دوباره جنبش کتابخوانی. به علت گرانی کاغذ و هزینه‌های گزاف نشر کتاب، همکاران تلاش می‌کنند در انتشار کتاب‌ها بیشتر دقت کنند. حال، بسیار کتاب‌های خوبی، در کتاب‌فروشی‌ها موجود است. تعطیلات نوروز بهترین فرصت است که رمان بخوانید. رمان‌های ایرانی و خارجی فرق نمی‌کند فقط بخوانید. ▲

سرفرو می‌آورد هر شاخه از بار آوری
می‌کند افتادگی انسان اگر دانا شود
چند روزی گر به کام مدعی گردد فلک
غم مخور خسرو که روزی هم به کام ما شود



زندگی می‌گوید اما باز باید زیست...



سمیه نوروزی

[مترجم]

▲ دیگر انگار باور کرده‌ایم سواران خرامنده خورشید، خیال ندارند بر این دره غم بگذرند، آزادی سرودی نمی‌خواند کوچکتر حتی از گلوگاه یکی پرنده، کوکب‌های بیشتری چشم‌ها را گهواره می‌کنند تا یحیاهای مرده را در آغوش بکشند، اما چه کنیم که بهار راه خودش را می‌رود. گیرم مثل قدیم هوای ما را نداشته باشد، که ندارد. اما هنوز هم سر راهش سرکی می‌کشد به ما بی‌چرا زندگان، سری تکان می‌دهد، ابرهایش را مچاله می‌کند و قطره‌آبی از سر دلسوزی می‌چکاند روی سر ما. دل خوشی‌مان اما این است که می‌آید. دور و برمان گمکی سبزی می‌شود. تر می‌شود هوامان. امید، این خائن نامرد، باز پیدایش می‌شود. تلنگر می‌زند که دیدی؟ این بار هم زمستان گذشت. دیدی؟ باران نیامد، برف نیامد، رنگین‌کمانی در کار نیست. اما زمستان رفت و روسیاهی ماند به ذات‌های سیاه. همین است که غم داریم اما دل‌مان بهار می‌خواهد. بهار یادمان می‌اندازد که می‌شود هنوز زنده ماند و به زنده ماندن امید داشت. اگر فراغتی و کتابی و گوشه چمنی هم پیدا کنیم که دیگر مقام به دنیا و آخرت ندهیم. پس حالا که ناگزیر بهار

دارد می‌آید و ما هم چاره‌ای نداریم جز زنده ماندن، یافتن فراغت با شما، گوشه چمن با بهار، کتاب با ققنوس. گفتم ققنوس و باز امید زد به جانم. مگر نه این‌که ققنوس هزار سال عمر کند و چون هزار سال بگذرد و عمرش به آخر آید، هیزم بسیار جمع سازد و بر بالای آن نشیند و سرودن آغاز کند و مست گردد و بال برهم زند چنان‌که آتشی از بال او بجهد و در هیزم افتد و خود با هیزم بسوزد و از خاکسترش ققنوسی پدید آید... گفتم ققنوس و یادم افتاد به خرابه‌های کتاب‌فروشی‌اش، آلبوم کتاب‌های سوخته‌اش، فهرست کتاب‌های ممنوعه‌اش و مردی که همچنان پشت میز نشسته و از خرابه‌ها کتاب می‌سازد. من ده دوازده سالی‌ست که روبروی این مرد نشسته‌ام و هر بار از غصه حرف زده‌ام شرمندۀ تجربه‌های غم‌بار او شده‌ام. مردی که هر روز کلمه‌کلمه از کتاب‌هایش حذف شده و گاه انباری از کتاب‌هایش را خمیر کرده‌اند، تعلیق که شده، رفته سراغ تأسیس موسسۀ پخش کتاب و ممنوع که شده، کتابی دیگر از آستین در آورده. مردی که مدام به غم نه گفته و لبخندش هنوز معنای امید می‌دهد. ازش که می‌پرسم کتاب برای شب عید چه داریم، بلند می‌شود از جا و می‌رود سراغ قفسه کتاب‌های آماده چاپ. جلد نهم دانشنامه فلسفۀ استنفورد را بیرون می‌کشد و می‌گوید تا شب عید مجموعه یازده جلدی‌اش کامل می‌شود. مجموعه خوبی شده. صد مدخل فلسفه را با دقت و حوصله نشانده کنار هم، هر کتاب یک موضوع. فلسفۀ زندگی‌اش را پیشنهاد می‌کنم، فلسفۀ ذهن و فلسفۀ علم را هم. مجموعه رمان‌های گوتیک هم تا شب عید یک عنوان جدید دارد: زنی در آینه. کتابی ترسناک که می‌تواند ملال تعطیلات دوازدهم و سیزدهم فروردین را تبدیل کند به خوف. البته قبلش سری هم به «فرانکنشتاین» و «دراکولا» بزنید. حوصله کتاب حجیم نداشتید، «دکتر جکیل» و «آقای هاید» را حتماً بخوانید. نوستالژی‌بازهایی مثل من هم می‌توانند با فرزندان «کاپیتان گرانت» و «قلعه کارپات‌ها» و «پرتو سبز» ژول ورن برونند به آن سال‌ها که غم بود اما کم بود. از «امیر حسین زادگان» می‌پرسم امسال هم عیدی دارید؟ جوابش مثبت است با همان لبخند همیشگی. بعد انگار چیزی یادش آمده باشد می‌گوید راستی! چاپ جدید «مرد خسته» هم در می‌آید تا شب عید. لبخند می‌زنم و زیر لب زمزمه می‌کنم باز باید زیست. باید زیست... ▲

مرد خسته

سمیه نوروزی از آن دست مترجم‌های خوش سلیقه است. روایت را می‌شناسد و مخاطب را بازی نمی‌دهد. کتاب «مرد خسته» روایت مراد است. مردی که تن به زندگی خسته‌کننده‌اش نمی‌دهد. اما همه چیز به همین آسانی است؟





«دِکروک» در جمع ده کتابخانه‌ی زیبای جهان



هنا پارسا

[نویسنده و روزنامه‌نگار]

▲ «دِکروک»، کتابخانه و مرکز رسانه‌ای در شهر گنت، بلژیک، خود را به عنوان «محلّی الهام بخش برای دانش، فرهنگ و نوآوری» در شهر توصیف می‌کند. به گزارش رادیو تلویزیون عمومی بریتانیا، این کتابخانه در میان ده کتابخانه‌ی زیبای جهان قرار گرفته است. نام آن به منحنی «کروک» رودخانه «شلدت» که دو طرف شمالی و شرقی آن قرار دارد و به ناحیه آن یعنی «Krook Waalse» اشاره دارد. این کتابخانه درهای خود را در سال ۲۰۱۷ میلادی، پس از بازسازی ساختمان قدیمی آن، که به عنوان یک سالن کنسرت ساخته شده و نهایت تبدیل به یک کتابخانه شد، به روی مردم گشود. این بازسازی با توجه به فضای سبز و راحتی برای دوچرخه‌سواران بازسازی شده است. به این منظور، اسکله‌های کنار رودخانه پایین آمدند و لنگرهایی برای کشتی‌های تفریحی و قایق‌های تاکسی در کنار کتابخانه ساخته شد. برخی از خیابان‌های این منطقه نیز بازسازی شد.

کتابخانه‌ی «د کروک» از طبقات متعددی تشکیل شده و در زیرزمین آن، یک پارکینگ برای دو چرخه قرار دارد.

سری بزینیم به داخل این ساختمان زیبا.

از در ورودی که وارد طبقه‌ی همکف شوید، با یک شهر کوچک رو به رو هستید. در سمت راست پیش‌خوان‌های مختلفی وجود دارد که می‌توانید اطلاعات مورد نیاز خود را از آن‌ها دریافت کنید. سپس، با کتاب‌های جدید روی میزی بزرگ رو به رو می‌شوید، آثاری از تازه‌های تکنولوژی می‌بینید، می‌توانید از فضایی روبه روی پنجره که چشم‌انداز زیبای رود کنار کتابخانه را دارد، برای کار کردن یا مطالعه استفاده کنید، یا در میان سالن روی مبل‌های راحت بنشینید و کتاب بخوانید یا استراحت کنید. دقیقاً همان جایی که روزنامه‌ها و مجلات متعددی هم گردآوری شده‌اند.

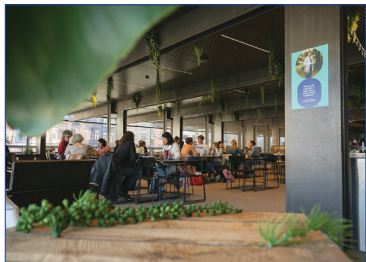
اگر هم به کمی تمرکز بیشتر احتیاج داشته باشید می‌توانید به سمت چپ کتابخانه بروید و از فضایی که مخصوص درس خواندن و کار کردن آماده شده است، استفاده کنید.

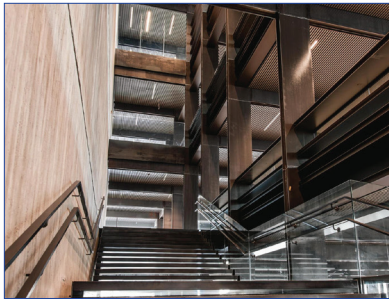
در انتهای این طبقه، یک کافه مطالعه‌ی دنج، و هم‌چنین یک تراس زیبا قرار دارد می‌توانید از آن لذت ببرید. این منطقه، جذابیت یک نمایشگاه را دارد.

نوبت به آخرین طبقه رسیده است، طبقه‌ی منفی دو به طور ویژه برای نوجوانان است و سعی شده مناسب خواسته‌های آن‌ها ساخته و تزئین شود.

در این طبقه هم‌چنین یک استودیوی واقعیت مجازی قرار دارد. نوجوانان زیادی شیفته‌ی این آزمایشگاه سه بعدی می‌شوند.

در انتهای این طبقه، یک استودیوی رادیویی و یک استودیو برای کنسرت را می‌بینید. حالا می‌توانید به طبقه‌ی اول بروید. دو آسانسور در «د کروک» قرار دارد که می‌توانید از آن‌ها استفاده کنید، اما راه‌پله‌های پهن و بزرگی که با دقت فراوان ساخته شده‌اند هم وسوسه‌کننده هستند. در طبقه‌ی اول، کتاب‌های داستانی از ملل مختلف و هم‌چنین لوازم سمعی بصری قرار دارد.





در این طبقه هم مکان‌هایی برای مطالعه، قسمتی برای استراحت و قسمتی برای کار با تمرکز بیشتر تعبیه شده است. هم‌چنین سه سالن مجزا، یکی برای کارکنان و دوتای دیگر برای ایونت‌های مختلف در این طبقه قرار دارد.

در طبقه‌ی اول شما می‌توانید پیانو تمرین کنید، یا در فضایی رؤیایی، و از طریق صفحه‌نمایش‌هایی که در کابین‌های مخصوص تعبیه شده، به کتاب‌های صوتی گوش بدهید یا از تاریخ شهر اطلاعاتی کسب کنید.

برای رفتن به طبقه‌ی دوم، قطعاً راه پله تجربه‌ی بهتری از آسانسور است. چرا که به دو بخش تقسیم شده، یک بخش برای عبور از این طبقه و در بخش دیگر، پله‌ها فضایی عریض و بزرگ به وجود آورده‌اند که با کوسن‌های زرد و نارنجی، گوشه‌ای راحت برای کاری که دوست دارید انجام دهید به شما می‌دهد.

طبقه‌ی دوم برای کتاب‌های غیر داستانی است. در اینجا هم صندلی‌هایی کنار پنجره گذاشته شده‌اند و فضای آرامی برای مطالعه به وجود آمده. اما نه آنقدر آرام که قرارهای کاریتان را نتوانید اینجا برگزار کنید. چیدمانی که در تمام طبقات تکرار می‌شود.

هم‌چنین بخش بزرگی از این طبقه، به یک مرکز تحقیقاتی مهم در شهر اختصاص داده شده است. و باز هم سالن‌هایی برای اجتماعات مختلف دارد.

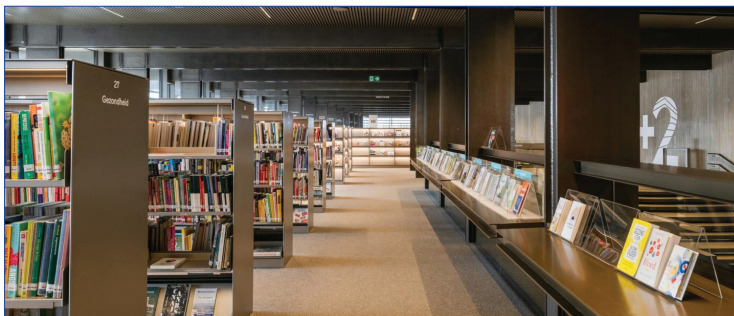




طبقه‌ی سوم، در واقع یک سالن مطالعه است. هر چند نیمی به اتاق کار کارکنان اختصاص دارد و بخشی هم برای دورهمی‌های کاری آماده شده، اما در اینجا همه چیز آماده است تا شما در آرامش و سکوت، درس بخوانید.

گفته می‌شود که معماران عمداً این اتاق‌های کار را در طبقه‌ی سوم قرار داده‌اند، تا فضای عمومی در طبقات پایین‌تر قربانی نشود. در انتهای این طبقه، منظره‌ای خارق‌العاده از سه برج در مرکز شهر دیده می‌شود. این طبقه فاقد لنت است تا این منظره از دیده‌ها پنهان نشود. احتمال اینکه شما به‌عنوان یک بازدیدکننده لازم داشته باشید به طبقه‌ی چهارم بروید، خیلی زیاد نیست. این طبقه در واقع یک ساختمان در داخل ساختمانی دیگر است، که به واحدهای جداگانه تقسیم می‌شود. بخشی واحدهای تحقیقاتی دانشگاه گنت، در این طبقه قرار دارند.

حالا، نوبت به طبقات زیر طبقه‌ی همکف می‌رسد. می‌توانید با آسانسور به طبقه‌ی منفی یک که هفتاد سانتی‌متر زیر زمین قرار دارد بروید. طبقه‌ی منفی یک به کودکان اختصاص دارد. قفسه‌های پر از کتاب کودک، دو قسمت کوچک با همان کوسن‌های زرد و نارنجی پرنرژری و صندلی‌هایی به شکل دونات، یکی با صفحه نمایشی از داستان‌ها به صورت انیمیشن و دیگری از بزرگترهایی که برای کودکان به زبان‌های مختلف، از جمله فارسی و دری، کتاب خوانده‌اند، یک قسمت برای بازی کردن بچه‌ها همراه با میز نقاشی و طراحی اینجاست تا فضایی شاد و آرام برای کودکان بسازند.





اولین شنبه‌ی هر ماه، یک قصه‌گو در «د کروک» برای بچه‌ها، داستان تعریف می‌کند. در این طبقه هم سالن‌های اجتماعی، برای جمع‌های ۲۲ تا ۱۳۵ نفره در نظر گرفته شده است. نوبت به آخرین طبقه رسیده است، طبقه‌ی منفی دو به طور ویژه برای نوجوانان است و سعی شده مناسب خواسته‌های آن‌ها ساخته و تزئین شود.

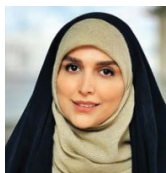
در این طبقه هم چنین یک استودیوی واقعیت مجازی قرار دارد. نوجوانان زیادی شیفته‌ی این آزمایشگاه سه بعدی می‌شوند. در انتهای این طبقه، یک استودیوی رادیویی و یک استودیو کنسرت را می‌بینید.

درهای «د کروک» از دوشنبه تا شنبه به روی عموم باز است. گاهی یکشنبه‌ها هم به بهانه‌های مختلف می‌توان به آنجا رفت. شاید در یکی از سالن‌ها، نویسنده‌ای کتاب جدیدش را معرفی کند، شاید بخواهید به گروه‌های مختلفی که برای انجام کارهای هنری دور هم جمع می‌شوند بپیوندید، شاید از جشنواره‌ی علوم که دانشگاه گنت در کروک برگزار می‌کند و برای تمام سنین برنامه‌هایی دارد دیدن کنید، و یا حتی بخواهید به یکی از گروه‌های کتابخوانی علاوه شوید.

این کتابخانه‌ی عمومی، به عنوان اتاق نشیمنی برای مدرن‌سازی شهر استفاده می‌شود. همان‌طور که الز ون رومپی، هماهنگ‌کننده ارتباطات «د کروک» می‌گوید: «در واقع موضوع همین است، که چیزی فراتر از یک کتابخانه برای امانت دادن کتاب‌ها داشته باشیم. د کروک مکانی است برای یادگیری، ارتباط، توسعه و همکاری. یا فقط «بودن».



پناهگاه امنِ روزهای بهاری



مژده لواسانی

[مجری، شاعر، وکیل و نویسنده]

شاید در دنیای امروز و با وجود مدیاهای رنگارنگ خواندن کار سختی باشد، اما نباید فراموش کرد که کارهای سخت نتایج قشنگی دارد و نهایت لذتبخش است؛ شما را نمی‌دانم اما برای من خواندن و کتاب پناهگاه امنی است که حتی برای دقایقی من را از دنیای پیچ و مهره و فلز به دنیای کلمات رنگی می‌برد. دنیایی که از کودکی دوست من بوده و دوستش داشتم. خوشحالم حالا که در روزهای نزدیک به بهار قرار داریم شما هم در کنار خریدهایی که انجام داده‌اید به دنبال خرید کتاب و کلمه بودید و در بسته‌هایی که با خود به خانه می‌برید، کتاب حضور دارد، نفس می‌کشد و مهمان خانه‌های شما شده است؛ به نظرم این بهترین اتفاق است....

دوستان مجله از من خواستند که کتابی را هم به شما معرفی کنم، پیشنهاد من، خواندن کتاب «خاطرات پراکنده» از «گلی ترقی» است. بخوانید و لذت ببرید از قلم زنی که در تک تک هشت داستان این کتاب جایگاه و ارزش کلمه را خوب می‌داند و می‌تواند با آثارش پناهگاه امنی برای روزهای بهاری شما باشد. ▲

مجموعه شعر «به چهل سالگی ات رسیده‌ام» از مژده لواسانی با استفاده از نشانه‌هایی همچون سرما، باران و برگ‌ریزان و عشق شما را تا دل تنگی هایتان می‌برد. خواندن یک مجموعه شعر لطیف و عاشقانه، برای بهار مناسب است. نیست؟!



گورستان کتاب‌های فراموش شده



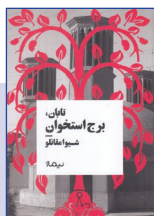
شیوا مقانلو

[نویسنده، مترجم، منتقد و استاد دانشگاه تهران]

▲ برای آدم‌های کتابخوان هیچ چیز رمان نمی‌شود و هیچ چیز هم رمان قطور نمی‌شود! البته روزگار، عوض شده و شتاب زندگی و فضای مجازی دیگر مثل قدیم به مخاطب اجازه نمی‌دهد با خیال راحت، فقط با کتابی در دست در گوشه‌ای خلوت کند و با خواندن داستان‌های جذاب، دمی از جهان واقعیت بیاساید و همزمان دانش و بینش خود نسبت به جهان را هم ارتقا دهد. اما در عین حال، ته دل تمام مردم، از پیر و جوان و سنتی و مدرن، جایی هست که گنج می‌زند برای مواجهه با یک داستان پرکشش و پرهیجان روی صفحات چاپی و به سینه کشیدن عطر سنتی کاغذ. مجموعه ۵ جلدی «گورستان کتاب‌های فراموش شده» دقیقاً چنین انتخابی است.

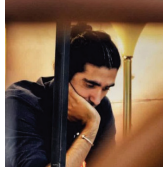
«کارلوس روئیت تافون» نویسندهٔ چیره‌دست این رمان سریالی، دست خواننده‌هایش را می‌گیرد و در کوچه‌پس‌کوچه‌های بارسلون، میان مهارت‌های مخوف قدیمی و کافه‌های شلوغ و خیابان‌های تاریک، همراه خودش می‌برد. داستان‌های این کتاب‌ها همانقدر عاشقانه‌اند که معمایی و همانقدر جنایی که تاریخی. آدم‌های معمولی این مجموعه نیز همانقدر درگیر عشق و احساسات‌اند که درگیر بازی‌های سیاسی. کشف شدن هر راز به مواجهه با رازی دیگر می‌انجامد، به خصوص که یک کتابخانهٔ منحصر به فرد و مرموز حلقهٔ وصل تمام رخدادها و آدم‌هاست.

وقایع متعدد این مجموعه پنج جلدی منتشر شده از نشر «نیماژ» آنقدر هنرمندانه و خوش‌خوان ردیف شده که اجازهٔ نفس کشیدن به مخاطب را نمی‌دهد. در پایان هر کتاب، ما علاوه بر سفری یگانه به دل زیباترین شهر اسپانیا و همراهی با کاراکترهایی رنگارنگ و متنوع، به درکی عمیق از دنیای پراشوبی هم که این کاراکترها را احاطه کرده، می‌رسیم. و چه زمانی بهتر از تعطیلات، برای داشتن سفری جادویی و یگانه به اسپانیا؟! مطالعهٔ این مجموعه، بهترین پیشنهادی است که می‌توانم برای نوروز بدهم، به ویژه که ترجمهٔ درخشان علی صنعوی، و پانویس‌های دقیق و خواندنی‌اش بر کتاب، لذت سفر را چند برابر می‌کند. ▲



اگر می‌خواهید کتابی را امتحان کنید که هم جنایی باشد هم به شما رنج خواندن ندهد؛ «تابان، برج استخوان» را فراموش نکنید. کتابی روان در بستر معمایی که «شیوا مقانلو» آن را به زیبایی نوشته است.

چمدان‌ها شناسنامه دارند



میلااد امیرخیزی

[نویسنده تحریریه]

▲ قطر چمدان همیشه به رفتن و رفتن یا به رفتن و هرگز بازنگشتن بستگی دارد. چرا همیشه کسی که می‌رود که برنگردد چمدانش را سبک‌تر می‌چیند؟ چه تناقض عجیبی. هما هم چمدانش را سبک چیده بود.

شناسنامه، دو دست لباس و کمی پول. پول هم احتمالاً آن قدری که نهایتاً بتواند هشت شب را در خیابان صبح نکند. پول را نشمرده در جیبش چپانده بود. هما از خانه که بیرون زد با خودش عهد بست پای پیاده به ترمینال برود. می‌خواست فکر کند. تمام طول مسیر را با خودش حرف بزند و فکر کند. با درد پای تاول زده انگار بهتر می‌توانست با خودش اتمام حجت کند.

- آگه قانع شدم که برمی‌گردم اما آگه نه با اولین اتوبوسی که شهر مقصدش رو عربده کشید می‌رم و بخدا دیگه بر نمی‌گردم. مقصدش مهم نیست، به خاک مامان پری دیگه بر نمی‌گردم.

ناخودآگاه دست در جیب برد تا حجم اسکناسهای در جیبش را لمس کند. هر چقدر حجم اسکناس‌ها بیشتر باشد اعتماد بنفسش برای رفتن بیشتر می‌شد اما نه، آنقدری نبود که دلش قرص شود.

به شراره فکر کرد. بمب افاده‌ی متحرک، با سین و شین کشدار و موهای زرد عقدی و لباسهای جذب و کوتاهش. هما در خیالش عق زد. منشی پدرش که هنوز ده روز از مرگ مادرش نگذشته به خانه‌شان نقل مکان کرده بود و حالا مالک تخت مادرش شده.

- حالا می‌فهمم چرا این منشی‌ها از خود دکترا بیشتر طاقچه بالا می‌دارن و پشت چشم نازک می‌کنن. جا پاشون سفته کثافتا، تو نوبت نشستن بوقتش بزبن به زندگی دکتراه، ای تف.

هما در ذهن معصومش از اینکه تمام منشیان را جمع بسته بود عذاب وجدان گرفت.

به شراره که فکر می‌کرد ریتم قدم‌هایش تند می‌شد. چند قدمی بر نداشتی بود که یاد سهراب افتاد. برادر خوش‌بر و روی دوستش نازنین. در خلوت خودش را کنارش روی ابرها عاشقانه می‌دید. لباس عروس، ماشین گل‌زده و آن یک جفت کفتری که دوست داشت همیشه سر عقدش رها کند. کسی از عشقش خبر نداشت و تحمل چنین حسی برای قلب نحیف و جوانش، وجودش را مثل یک زودپز آماده انفجار کرده بود که البته ترکید، که البته ترکید، بد از خبر عقد سهراب. دختر کم مانده بود کور شود از بس که در خلوت گریسته بود. هر چقدر از دوستش نازنین فاصله می‌گرفت بیشتر عذاب و وقتی نزدیک‌تر می‌شد زجر امانش را می‌برید.

- می‌رم، بخدا که می‌رم. انقدر می‌رم که فکر سهراب دست از سرم برداره. چرا نگفتم؟ آخه چرا از حسم به نازنین چیزی نگفتم؟ باید می‌گفتم فوقش می‌گفت نه دیگه، فوقش رفاقتش رو باهام به هم می‌زد، فوقش انگشت نما می‌شدم، هان؟ اما خوب، آگه می‌گفتم، آگه می‌گفت نه، غرورم چی می‌شد؟ اون آگه می‌شکست چی؟ الان حداقل اون رو صحیح و سالم پیش خودم دارمش. فکر و خیالش به سهراب که رسید ریتم قدم‌هایش ناموزون شد. هم از خودش گله داشت و از طرفی هم به خودش حق می‌داد. سرش را لای پنجه‌هایش گرفت و سعی کرد فکر سمج سهراب را از ذهنش بیرون کند. ای کاش در همان فکر و خیال باقی مانده بود. فکر آقای رجبی بیخ گلویش را چسبید و ول نکرد.

وکیل پدرش. چهل و هشت سال سن، قد کوتاه و خپل، شدیداً خوش اشتها. همین سه شب پیش بود که هما را از پدرش خواستگاری کرده بود. بعد از آخرین پرونده‌ای که در دادگاه برای پدرش پیروز شده بود، این موضوع را برای خودش شیرینی و دست خوش به حساب می‌آورد. برای هما چیزی نبود که برایش دغدغه ایجاد کند تا اینکه در خواستگاری جواب پدرش را شنید. همانطور خشک و سرد که همه عمر نظر می‌داد.

- نظر من مثبتانه جناب رجبی، اتفاقاً من به ازدواج با اختلاف سنی زیاد، موافقم.

نگاه چسبناک پدرش به اندام شراره، هما را به جنون کشانده بود.

- آره، آره، منو بده به رجبی، میدون رو برای شراره خانم باز کن. تو پدری؟ آخه تو پدری؟

هما تقریباً از حرص می‌دوید. حالش خراب‌تر از زلزله‌ی بم بود.

- چطور دلت میاد سر بچت معامله کنی؟ چون پرونده قضاییت رو برده، داری دخترت رو کبیزش می‌کنی؟ سر به اشتباه پزشکی زدی یه نفر رو کشتی، مادرم از غصه اینکه پای تو گیره دق کرد و مرد، به ده روز نکشیده پای این عجوزه رو به خونمون باز کردی، حالا هم که می‌خواهی منو از سرت باز کنی؟ تو پدری؟

هما تقریباً به ترمینال رسیده بود. ته دلش خالی شد. دست در جیبش برد تا حجم پول را تخمین بزند. یکی از اوایلین اتوبوس به بیرون آویزان شده بود داد زد بدو ابادان، بدو ابادان جا نمونی، بدو ابادان جانمونی.

هما یاد عهدش کرد. سمت اتوبوس جهت گرفت. عهد بسته بود که برود و دیگر برنگردد اما میلاد چه؟ اما میلاد چه؟ برادرش. تنها هفت سالش بود. آن را چه می‌کرد؟ به اتوبوس رسیده بود. میلاد قرار بود پیش زن بابا بزرگ شود؟ شراره چه مادری می‌خواست بکند؟ او که همه وقتش را با موهای بیگودی کرده‌اش رو به روی ماهواره می‌نشیند. صبح تا شب مدام.

پول اتوبوس را پرداخت کرد. اما میلاد چه؟ برادرش تنها هفت سال داشت. هنوز عادت نداشت جز در آغوش هما تنها بخوابد.

پای اول را روی رکاب اتوبوس گذاشت و سوار شد.

- بریم آقا، بریم. آبادان رفتیم آقا، کسی جانمونه، ما رفتیما، همه نشستن؟ کسی جا نمونه

- نه آقا وایستا، وایستا آقا، صبر کن. وایستا پیاده می‌شم.

اتوبوس هنوز کامل نه ایستاده بود که هما چمدان کوچکش را در آغوش گرفت و به بیرون پرید، چند سکندری رفت و خودش را باز یافت.

- میلاد، میلاد من.

کم‌کم دست فروشان بساطشان را پهن می‌کردند و حال و هوای خیابان را به رنگ اجناس و داد و فریاد هایشان در می‌آوردند.

- سال پیش همین موقع با مامان پری در به در دنبال سنبل می‌گشتیم برای سفره هفت سین، مگه گیر می‌آوردیم؟ پنج ساعت دیگه عیده مامان کجایی الان؟ اگه بدونی چقدر دلم برات تنگه.

هما لای جمعیتی که هر کدام بدنبال سین خاص خودشان می‌گشتند، دستش را در جیب هایش فرو برد و مسیر خانه را در پیش گرفت.

نه آنقدر تند که سریع تر برسد و نه آنقدر کند که نتواند بعد از بیدار شدن برادرش به استقبالش برود. ▲



دقیقاً همان جایی که به همه می‌گویی...



غلامرضا طریقی

[شاعر]

درست در سخت‌ترین و پیچیده‌ترین زمان‌ها، در به‌هم‌ریخته‌ترین روزها، کتاب خواندن لذت‌بخش‌تر است. «خواندن» در حقیقت کندن و رفتن است. کندن از روال معمول زندگی. از دنیایی که در آن غرق شده‌ایم و پناه بردن به دنیایی دیگر. دنیایی که حتی اگر جسممان را نتوانیم به سرپناهِش بفرستیم، دل و روحمان را می‌توانیم.

لذت‌بخش‌ترین جلوه خواندن هم درست در لحظه انتخاب اتفاق می‌افتد. دقیقاً همان جایی که به همه می‌گویی «من خودم تصمیم می‌گیرم وارد چه دنیا و فضایی شوم. به کدام سو بروم و از کجا سردرپیوارم. موضوع، روند، نتیجه... همه را من انتخاب می‌کنم!» کاری که در دنیای بیرون از کتاب محال است.

موضوع را، نویسنده را خودت انتخاب می‌کنی و بعد وارد آن جهان می‌شوی، تا هر جا دلت خواست می‌روی، هر جای آن دنیا را دوست داشتی تکرار می‌کنی، روندش را کند می‌کنی، از روی هر جا دوست نداری می‌پری و در نهایت اگر دنیای مذکور را نپسندی به تمامی آن را می‌بندی و خلاص.

خواندن بیش و پیش از هر چیز پناه‌بردن است.

معرفی کتاب: آخرین کتابی که به جانم نشست «کورسرخ» بود، مجموعه روایت‌هایی از عالی‌ه عطایی. روایت این سال‌ها دست‌کم برای من مسأله است. نقطه روشن این کتاب علاوه بر جذابیت موضوع و محتوا، منظرهای منتخب است. مثلاً خانم عطایی می‌تواند روایتی را با تفاوت نحوه پختن بامیه در ایران و افغانستان شروع کند و پای مخاطب را به ماجرای باز کند که اصلاً تصورش را نمی‌کند. ▲



شلتاق

مجموعه‌ای از غزل‌های غلامرضا طریقی است که نشر چشمه چاپ کرده است. علاقه‌مندان به شعر می‌توانند کتابی یک‌دست و خواندنی را دربارهٔ عواطف انسانی تجربه کنند.

دستِ شما سبزه؟



شیما فاطمی

[نویسنده تحریریه]

چند بار که صدازد دست از کار کشیدم و رفتم سراغش. ظرف‌ها رو چیده بود روی کابینت و ماش و عدس رو پیمونه کرده بود. بادیدم گفت بیا دیگه امسال تو سبزه بذار. دستت خوبه. زیر لب می‌گم: واقعاً دستم خوبه؟!

کاش باشه، کاش دستم مثل مامان حاجی سبزه باشه. چند سال گذشته؟! یه سال دو سال، انگار خیلی ساله. خیلی ساله که مامان حاجی سبزه نداشته. از وقتی خورد زمین و سراپا نشد، از وقتی که دیگه نفس نکشید.

نمی‌دونم، نمی‌دونم آخرین بار کی بود! می‌رم سراغ بچگیام. یه حیاط سبزه پر درخت، آلو، انجیر، خرمالو، انگور، هر فصل یه چیزی داره که بار بده و سبزه باشه. یه ایوون پر از گلدون با برگ‌های سبز و بنفش. وسطای اسفنده، همه خونه در تکاپون، از مدرسه رسیدم و مامان و فاطمه خانوم خونه رو تمیز می‌کنن. یه چرخ تو خونه می‌زنم و می‌رم پایین مامان حاجی پرده‌های گیپورش رو شسته و زده به پنجره‌ها. پرده‌ها رو می‌گیرم تو دستم و تکیه می‌دم. خونه بوی تمیزی می‌ده و خوشم میاد. بلند می‌گه: «نکن بچه کثیف میشه».

بیا بریم زیرزمین عاشق زیرزمینم شبیه به دنیای اسرارآمیزه. پراز گنج‌های قدیمی. چندتا بشقاب بلور و سفالی می‌ده دستم و راهی آشپزخونه می‌شیم. ماش و عدس رو آب کرده وقتشه سبزه بذاره. می‌پرم روی کابینت و می‌گم: «زود نیست برا سبزه». چشم‌غره می‌ره و می‌گه اولاً صندلی نیست می‌شینن رو کابینت؟! ثانیاً وسط اسفنده ننه. الان باید بذاری که جوونه بزنه و سبزه بشه که باهار خانوم خبردار بشه و به موقع بیاد. به آخرای اسفند برسیم و سبزه نداشته باشیم، زمستون موندنی می‌شه، بهار دیر می‌رسه و سرد می‌مونه. ماش‌ها رو می‌ریزه تو ظرف برای برکت، برای سلامتی، برای شادی، برای سرسبزی و زندگی... یه ظرف

میده دستم بیا اینم تو سبزه کن بچه‌ای دلت پاکه، که الهی دستت سبزه باشه و برکت بیاره.... مامان صدام می‌کنه. حواست کجاست؟! حواسم؟! بی‌بچگیم. از کجا معلوم دست من سبزه؟! می‌خنده و می‌گه خیلی چیزات شبیه مامان حاجی شده انشالله که دستم سبزه. ماشا رو می‌ریزم تو ظرف و می‌گم برای برکت، برای خوشی، برای سلامتی. الهی که دعوات مستجاب شده باشه، دستم سبزه باشه و بهار بیاد. ▲

یادت می آید



کتایون عمادزاده

[نویسنده تحریریه]

▲ یادت می آید؟ روی آخرین نشانکی که به تو هدیه دادم، جوانه‌ای سبز کشیده بودم. هیچوقت از من نپرسیدی چرا. فقط لبخند عمیقی زدی که برای من از جنس بهار بود. از آن روز تا حالا یکدیگر را ندیده‌ایم. اما خواهیم دید. مطمئنم! چون بهار این را به من گفت. بهاری که برای من چیزی است برابر با قطعیت.

پیشترها خیلی زود فراموش می‌کردم. اما چند سالی است خوب می‌دانم که بهار از جنس «آمدن» است، آن هم همیشه و به موقع. بهار می‌آید تا از جوانه زدن حرف بزند و اگر دل بدهیم با ما می‌ماند، حتی در زمستان.

و آرام آرام خواهیم فهمید که بهار هیچوقت نرفته، بلکه ظاهرش را تغییر داده است، شاید برای اینکه بداند چقدر به او یقین پیدا کرده‌ایم...

و اگر از این به بعد جوانه‌ای سبز دیدیم، به هوش باشیم که این نشانه را او برای ما فرستاده است. برای اینکه ادامه دهیم، چون ادامه دادن همیشه ممکن است. چون جوانه زدن، یک اتفاق قطعی است...

امروز بهار نشانه‌اش را در دل زمستان برایم فرستاد، مدت‌ها بود کتابی که به من هدیه داده بودی را گم کرده بودم. اما امروز پیدایش کردم.

چون نشانک میان آن به طرز معجزه‌آسایی بیرون زده بود، آن هم با نقش جوانه. جوانه را من نکشیده بودم، فکر کنم لبخند تو روی آن جوانه شده بود. پس، به امید دیدار خیلی زود. ▲





داستانک شماره یک نشانک

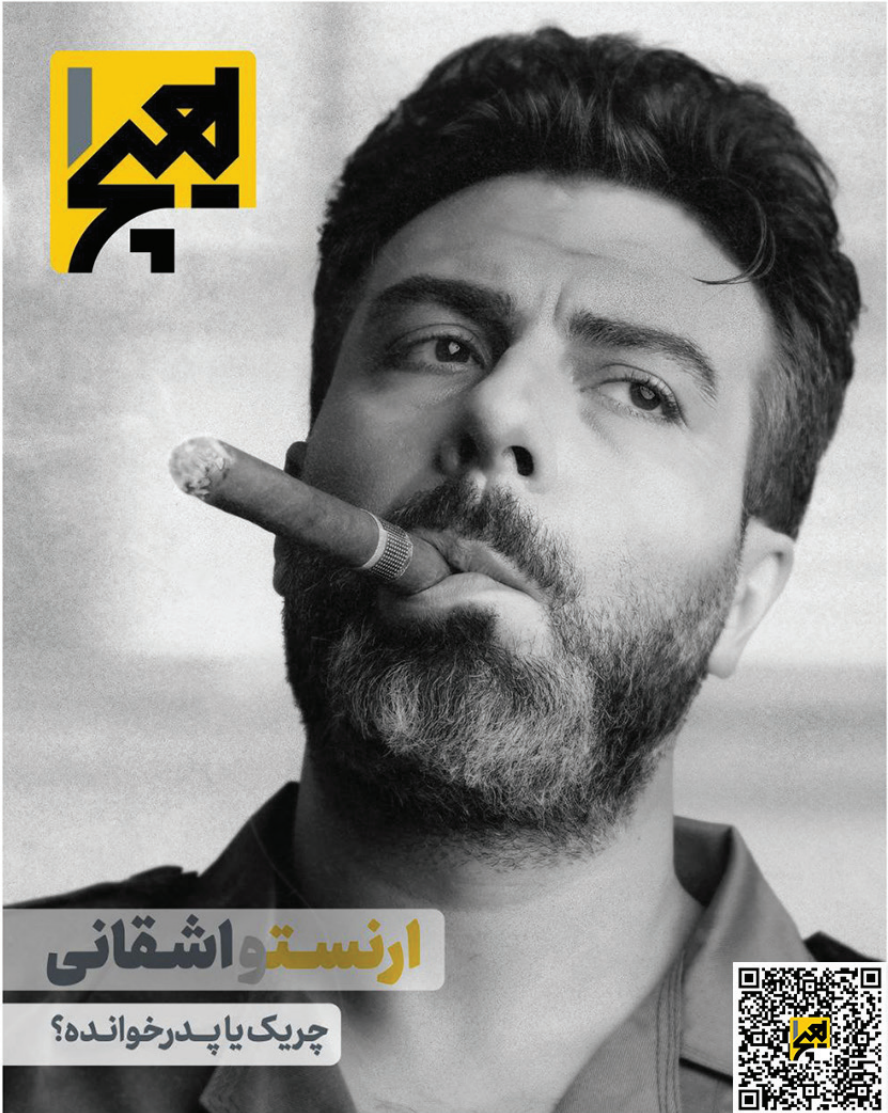
▲ نمی‌دانم چه راز غریبی است که حرف‌های زدن این همه نگفتنی‌اند. مثلاً اینکه تو جقدر به دنیای من می‌آیی... حتی همین حالا، همین حالا که قل خورد و توی سرم پیچید دل آشوب شدم. انگار یک سری حرف‌ها نوک زبان می‌آیند که همانجا، لابه‌لای حسرت نگفتن و شوق گفتن بمانند... خب من از اول از آن‌هایی نبودم که بتوانم، یعنی بشود که بتوانم شاعری بکنم. اما چه کنم که دچار تویی هستیم که به غایت سرودنی هستی. کتاب را آهسته ورق می‌زنم و می‌رسم به آنجا که باید و نشانک را آنجا می‌گذارم و می‌روم. بر که می‌گردی می‌خوانیش:

درگیر تو بودم که نمازم به قضا رفت

در من غزلی درد کشید و سر زارفت... ▲

برای شنیدن این داستانک و دیگر داستان‌های نشانک، کد روبه‌رو را اسکن و به صفحه رادیو نشانک مراجعه کنید.





ارنست و اشقانی

چریک یا پدرخوانده؟

